



ایوان کلیما
ترجمہ فروغ پوریاوری

عشق اول من

فهرست

- میريام ۷
- سرزمین من ۲۵
- بازی حقیقت ۱۰۹
- بندبازها ۱۶۱
- مصاحبه فیلیپ راث با ایوان کلیما ۱۹۹
- مصاحبه آنتونین ی. لیهم با ایوان کلیما ۲۱۷

میریام

دختر عمه پدرم داشت نامزدی اش را جشن می‌گرفت. عمه سیلویا قد کوتاه، سبزه‌رو و پرچانه بود، و بینی بزرگی داشت. او پیش از جنگ کارمند بانک بود؛ و حالا باغبان شده بود، ولی همسر آینده‌اش - که در اصل وکیل بود - در اداره تأمین مواد غذایی کار می‌کرد. درست نمی‌دانستم که چه کاره آن جاست، ولی پدر به ما وعده امری شگفت‌انگیز در مهمانی را داده بود و بعدش هم ملج‌مولوچ معنی‌داری کرده بود که در من و برادرم علاقه مشتاقانه‌ای برانگیخته بود.

عمه‌ام در همان پادگانی که ما بودیم، در اتاق کوچکی که پنجره کوچکش به راهرو باز می‌شد، زندگی می‌کرد. اتاقش آن قدر کوچک بود که هیچ‌جوری نمی‌توانستم تصور کنم که برای چه منظوری ساخته شده بود. شاید به عنوان انبار برای چیزهای کوچکی از قبیل نعل اسب، شلاق، یا مهمیز (این‌جا سابقاً پادگان سواره‌نظام بود). عمه‌ام در آن اتاق کوچک یک تخت و یک میز کوچک داشت که با دو تا چمدان درست شده بود. حالا روی چمدان رویی رومیزی پهن کرده بود و رویش چند بشقاب مقوایی چیده بود و در آن‌ها ساندویچ‌های باز گذاشته بود. آن ساندویچ‌ها،

ساندویچ‌های واقعی، و پراز تکه‌های سلامی، ساردین، پاته جگر، شلغم خام، خیار و پنیر واقعی بود. عمه‌جان حتی شیرینی‌های کوچک مربای لبو تدارک دیده بود. متوجه شدم که برادرم دارد آب دهانش را که بدجوری راه افتاده بود، قورت می‌دهد.

او هنوز زیاد نگرفته بود خودش را کنترل کند. هیچ‌وقت به مدرسه نرفته بود. من رفته بودم، و داستان اولیس حیل‌گر و پاگانل غافل را خوانده بودم، و بنابراین یک چیزهایی درباره خدایان و صفات خوب انسان‌ها می‌دانستم. اولین بار بود که آقای نامزد را می‌دیدم؛ جوانی با موهای فرفری و گونه‌های گرد که در آن‌ها اثری از مشقت‌های زمان جنگ نبود.

به این ترتیب در آن اتاق کوچک با پنجره سیاه‌شده‌اش با هم آشنا شدیم. نه نفری چیدیم آن‌جا و اندک زمانی بعد هوا مانده و گرم و مالامال از بوی عرق شد، اما ما می‌خوردیم؛ شیرینی‌های فوق‌العاده‌ای که معلوم بود آقای نامزد از فروشگاه تأمین مواد غذایی تهیه کرده بود، با ولع خوردیم، و ته ظرف را با قهوه قلابی‌ای که بوی شیر می‌داد و حسابی شیرین بود، بالا آوردیم. یک جای مجلس پدرم کارش را جیرینگی به لیوان دسته‌دارش زد و اعلام کرد که زمانه هیچ‌وقت آن‌قدر بد نبوده است که نشود در آن اتفاق خوبی بیفتد؛ رویدادهای بسیار مهم آن - که او از آن میان فقط شکست آلمان در سباستوپول و حمله انگلستان به ایتالیا را فهرست می‌کرد - حالا این جشن را هم شامل می‌شد. پدر آرزو کرد که این زوج خوشبخت بتوانند تا یک ماه دیگر آزادانه عازم ماه عسل بشوند، و برایشان صلحی زودرس، و خوشبختی و عشق بسیار در کنار همدیگر آرزو کرد. پدر با آوردن نقل قولی از گوته همه را شگفتزده کرد، بهتر است ناشاد باشی و معشوق، تا شاد باشی و بی‌هیچ عشقی.

بعد چند آواز خواندیم و چون بیرون توزیع شام داشت شروع می‌شد، ناگزیر مهمانی را ختم کردیم.

وقتی با یغلاوی پر از سوپ آبکی چغندر می‌برگشتم، اسپيرو، نقاش سفیدمو، را دیدم - همه استاد اسپيرو صدایش می‌کردند - که کنار یکی از پنجره‌های قوسی شکل اما بی‌شیشه نشسته بود. یغلاوی اش هم کنارش بود - اما خالی بود - روی پایش مقوایی گذاشته بود و روی آن یک صفحه کاغذ طراحی را ثابت نگه داشته بود. داشت طراحی می‌کرد. در راهروی ما چند نقاش دیگر هم بودند اما استاد اسپيرو از همه شان مسن‌تر و معروف‌تر بود. او در زادگاهش، هلند، مدال‌های بزرگ و اسکناس و تمبر پستی طراحی می‌کرد، و حتی می‌گفتند که ملکه به عنوان مدل نقاشی در برابرش نشسته است. او در این جا، با این که اکیداً ممنوع بود، صحنه‌هایی از گتویمان را روی کاغذهای بسیار کوچک طراحی می‌کرد. تصویرها آن قدر کوچک بودند که به نظر می‌آمد که امکان ندارد این خطوط ظریف آفریده آن دست‌های سالخورده باشند.

یک بار به خودم جرئت داده بودم، تمام دانش آلمانی‌ام را سر هم کرده بودم و از آقای اسپيرو پرسیده بودم که تصویرهای به این کوچکی را برای چه می‌کشد.

او جواب داده بود: «Um sie besser zu verschluck.» - برای این که برای قورت دادن بهتر است - اما شاید منظورش را درست نفهمیده بودم و او گفته بود: «verschicken» - برای فرستادن - یا حتی «verschenken» - برای بخشیدن.

حالا مالا مال از تحسین، کاغذ را که پر از مردها و زن‌های سالخورده‌ای می‌شد که به صف ایستاده بودند، تماشا می‌کردم، همه‌شان به همدیگر چسبیده بودند. اندازه‌شان بزرگ‌تر از دانهٔ برنج نبود، اما همگی بدون استثنا چشم، بینی، و دهان داشتند، و روی سینه‌شان ستارهٔ یهود بود. در همان حال که مشتاقانه به کاغذش زل زده بودم به نظر می‌آمد که آن آدم کوچولوها شروع به دویدن به اطراف کردند، عین مورچه روی تصویر قل می‌خوردند، تا این که سرم گیج رفت و مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم.